

«به نام او که همیشه و همیشگی است»

قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند

تهران/ پاییز ۱۳۹۰

از پس خاکستری آسمان، خورشید در حال طلوع است. به چراغ‌های روشن شهر چشم می‌دوزد و نگاهش روی برج میلاد ثابت می‌شود. آخرین بار این برج وسط تهران خودنمایی نمی‌کرد. آخرین بار خیلی چیزها مثل حالا نبود... بزرگراه‌ها، تاکسی‌های خوشگل و یکدست فرودگاه، این همه آسمان‌خراش و پل!

اتاق مرتب هتل باعث آرامشش می‌شود. پرده را می‌کشد تا نور وارد نشود و بتواند راحت بخوابد. نیاز به چند ساعت خواب اساسی دارد، ولی وسواس موروثی اجازه نمی‌دهد بی‌خیال باز کردن چمدان‌ها شود. لپ‌تاپ روی لباس‌ها یادش می‌آورد خبر رسیدنش را هنوز نداده است. روشنش می‌کند. خدا را شکر اطلاعات و رمز وای فای هتل، در منوی کنار تلفن هست.

اسکایپ را باز می‌کند. می‌رود سر وقت لباس‌های مرتب چیده شده. با دقت و تکتک، لباس‌ها را در کمد آویزان می‌کند و کفش‌ها را ردیف پایین می‌چیند. صدای زنگ اسکایپ بلند می‌شود. لم می‌دهد روی تخت و تماس را برقرار می‌کند! جسی، لب‌هایش را با آن رژ براق، چسبانده به

۱۰ ❁ آینه‌ای برابر آینه‌ات می‌گذارم

دوربین گوشی. هدفون را به گوشش می‌زند و خندان می‌گوید:
— برو عقب!
جسی سرش را پس می‌کشد و سرحال می‌گوید:
— هنوز نرفته میس کردم.
می‌خندد.
— از قیافه‌ت پیداس! کجا می‌خوای بری؟
به ساعتش نگاه می‌کند.
— رفته بودیم برای هالووین لباس بگیریم با بچه‌ها... کی رسیدی؟
کجایی؟
دست دراز می‌کند از چمدان باز کنار تخت، بسته‌ی سیگار و فندک را
درمی‌آورد.
— نیم ساعته رسیدم هتل.
جسی با هیجان می‌گوید:
— یعنی الان الردی تهران رسیدی؟! برو کنار پنجره، ویوی اتاق تو
بینم.
سیگار را روشن می‌کند.
— با لپ‌تاپم. سخته!
جسی چشم‌هایش را جمع می‌کند و با شیطنت لبخند می‌زند.
— سیگارت؟! تنها تنها؟!
اخم می‌کند.
— باز بهت خندیدم؟!
جسی می‌خندد.
— جاست کیدین... تیک آیت ایزی هانی! به مامانت خبر دادی؟
منتظره.
سر تکان می‌دهد.
— مگه تو مهلت دادی عزیزم! تا روشن کردم مزاحم شدی!
جسی خودش را لوس می‌کند.
— من مزاحمم؟! اوکی... حالا که این‌طوره می‌رم بیرون تا دیروقت
شیطونی می‌کنم! رفتم... بای!
بلند صدایش می‌زند.

— جسی!
جسی، مثل همیشه بامزه می گوید:
— جان جان!
دلش پر می کشد برای این که بغلش کند.
— خب تو هم رفتی شیطونی دیگه! کیدین بابا!... دیگه بیرون
نمی رم... قراره با کیت و جویی فیلم تماشا کنیم.
همان طور که به سیگار پُک می زند، سر تکان می دهد.
— اوکی... خوبه... حالا برو پیش دوستات.
جسی موبایلش را عقب می برد.
— هنوز نیستن، ببین... می خوام به مامانت خبر بدم رسیدی؟
— نه... الان بهش می گم.
— اوکی... پسر خوبی باش... بی نایس! اصلنم با دخترای تهران حرف
زن!
می خندد.
— برو دختر! تو کار من دخالت نکن!
جسی ابرو بالا می اندازد.
— منم به مامانت می گم داشتی به کتی می گفتمی می خوام دختر توی
تور بگیری.
خنده اش صدا دار می شود.
— توی تور بگیرم نه، تور کنم.
جسی به دماغش چین می دهد.
— خیلی فارسیت خوبه از من اشکال درمی آری؟!
— از فارسی تو خیلی بهتره کیدی!
جسی لب هایش را جمع می کند.
— اگه کیدی ام، چرا خجالت نکشیدی پارتنرت بشم توی پارتنری
همکارت؟!
خسته نمی شود از صحبت هایش... هیچ وقت خسته نمی شود، ولی
بیش از بیست ساعت در راه بودن و تغییر ساعت، بی حوصله اش کرده.
— چون کیدی شیطون منی... چرا خجالت بکشم؟! جسی! الان
خسته ام، بعد حرف می زنیم.

۱۲ ❁ آینه‌ای برابر آینه‌ات می‌گذارم

جسی می‌خندد و چشمک می‌زند.
— بگو دوستم داری تا برم!
دود سیگار را طرف سقف فوت می‌کند.
— لاو یو... حالا برو!
جسی باز دماغش را چین می‌دهد.
— این جووری قبول نیست بات انی وی... می‌تو!
مثل اول مکالمه، دوربین گوشی را می‌بوسد، دست تکان می‌دهد و
تصویرش می‌رود. روی آیدی مادرش کلیک می‌کند و کال! دومین بوق
توی هدفون می‌پیچد که تصویرش ظاهر می‌شود. هول می‌کند. چه زود
جواب داد! سریع دود سیگار را با دست پخش می‌کند و فیلتر را در
زیرسیگاری کنار تخت فشار می‌دهد.
— پسرم!
لبخند می‌زند.
— سلام مامان!
چشم‌هایش هم دل‌تنگ است هم خوشحال! لب‌هایش می‌خندد.
— سلام مامانم... رسیدی به سلامتی؟!
سر تکان می‌دهد.
— هتلم... پای لپ‌تاپ بودی؟!
او هم سر تکان می‌دهد.
— منتظرت بودم... راحت رفتی؟ اذیت نشدی؟
— نه؛ راحت رسیدم... از کی نشستی منتظر؟!
مادر، سرش را می‌گرداند تا ساعت روی دیوار را ببیند.
— از عصر.
— تنهایی هنوز؟!
دوباره لب‌هایش را می‌کشد تا لبخند بزند.
— می‌آد... تازه ساعت دهه.
باید او هم مثل مادرش سعی کند بی‌خیال لبخند بزند و سر تکان
بدهد که "آره! دیر نشده!" ولی نمی‌شود... نمی‌تواند. فقط خیره می‌ماند
به چشم‌های مهربانش و یادش می‌آید قبل از پرواز دوباره با نامدار
تماس گرفته و سفارش کرده مراقب مادرش باشد.

— هوای تهران چه طوره؟ سرد نشده؟
شانه بالا می اندازد.
— سرد نیست... ولی خیلی کثیفه!
— شهر عوض شده؟
دلش سیگار دیگری می خواهد. اولی که نصفه نیمه شد و نجسبید.
— چیز زیادی ندیدم... فرودگاه که خیلی از شهر فاصله داشت...
تاریکم بود رسیدم هتل... فعلا تنها چیزی که دیدم برج میلاده که با
توضیحای راننده تاکسی فرودگاه، حتی می دونم چند تا رستوران توش
هست و قیمت غذاهاشون چه قدره! بقیه ی شهر رو یه کم بعد می رم دور
می زنم، می بینم.
— اول استراحت کن، بعد برو.
سر تکان می دهد.
— کاش می رفتی پیش عمه کتی.
مادر می خندد و او، مصنوعی بودنش را کاملا می فهمد.
— مگه بچه ام؟!
و جدیت صورت پسرش را که می بیند، بحث را عوض می کند.
— چشمات خسته س پسر... برو بخواب.
باید تمام مدت سفر نگرانش باشد، مثل همه ی وقت هایی که کنارش
نبوده و حالا بیشتر! نفس بلندی می کشد.
— اوکی... سیم کارت گرفتم زنگ می زنم شماره مو داشته باشی.
مادر، سفارش می کند مراقب خودش باشد و خداحافظی!
همان طور درازکش، سیگار دیگری می گیراند و خیره به سقف دود
می کند. نور بیرون پنجره بیشتر شده. سعی می کند به سفر و برنامه های
خودش فکر کند، نه تنهایی و حال مادر و بی خیالی های همیشگی نامدار!
و نمی فهمد چه وقت، همان طور با لباس و کفش خوابش می برد.



سیم کارت را در گوشی می اندازد و روشنش می کند.
— پدرتون فرموده بودن ورودتونو اعلام می کنید فرودگاه خدمت

برسم. به زودی ترتیب اتومبیل و آپارتمان‌تو می‌دیم. مسئولیت اقامت و فراهم کردن امکانات رفاهی شما به عهده‌ی ماست.

لبخند نیم‌بندی تحویلش می‌دهد و چشم از گوشی برمی‌دارد.
— قهوه‌تون سرد نشه آقای ملکی... ممنون می‌شم زودتر ماشینو تحویلم بدید. عادت ندارم بدون وسیله... عجله‌ای برای بقیه‌ی کارها ندارم.

ملکی "چشم" غلیظی می‌گوید و قهوه‌اش را می‌چشد. از این همه تملق و احترام، هم حس خوبی دارد، هم بد! خوب چون موقعیت خانوادگی و جایگاهش را می‌داند و به رخ می‌کشد و بد، به خاطر این‌که می‌داند مخاطبش مثل خیلی از ایرانی‌هایی که با آن‌ها برخورد داشته، فقط در ظاهر این‌طور خالصانه و از صمیم قلب ادای احترام می‌کند و به قول عمو جان "باطن یکی" نیستند.

— می‌دونم عادت به اینترنت همیشگی و پرسرعت دارین... این سیم‌کارتا جدیدن... اینترنتشون به نسبت خوبه... به محض آماده شدن آپارتمان، ترتیب اینترنت پر سرعتو برای اونجا هم می‌دم... فقط بفرمایید اتومبیل چی مد نظر تونه؟

گوشی را کنار می‌گذارد.

— طوری می‌پرسید انگار هر چی بخوام اینجا پیدا می‌شه.

نیش ملکی کامل باز می‌شود.

— برای شما بعله! اجازه بدید چند لحظه.

آپیدش را جلو می‌کشد و مشغول می‌شود. بیش از سی و پنج سال ندارد. یک انگشتر سنگین طلا در دست راستش دارد و یک ساعت طلا هم به مچ چپ. ظاهر شیک‌پوشی دارد. دلش می‌خواهد اسم کوچکش را بپرسد ولی می‌داند برای ارتباط با یک ایرانی، هنوز زود است. خیره می‌شود به انگشت‌های بدون انگشتر خودش و یاد جسی می‌افتد که همیشه حداقل چهار انگشتر می‌اندازد و بعد مادرش که فقط همان حلقه‌ی تک نگین ازدواج را همیشه به انگشت دارد.

کمی از قهوه می‌چشد. طعمش را دوست ندارد. نمی‌داند چه چیزش را نمی‌پسندد، ولی مثل قهوه‌های همیشگی آنابل نیست. فنجان را کنار می‌زند و از قوری، برای خودش چای می‌ریزد.

ملکی، آپید را طرفش می چرخاند.
— اینا الان توی تهران موجودن... دیگه فکر نکنم بالاتر از این مدلا
بشه با این سرعت براتون تهیه کرد.
به عکس ها نگاه می کند. پورش، بوگاتی، بی ام دبلیو!
— می گفتن ماشینای خارجی اینجا پیدا نمی شه.
ملکی، لبخند مغروری می زند.
— اختیار دارید!
و با چشم به صفحه ی آپید اشاره می کند.
— شما فقط انتخاب کنید!
خیره به پورش بژ می گوید:
— می خوام راحت باشم وقتی رانندگی می کنم.
— عذر می خوام... متوجه منظورتون نشدم!
خودش را برای زندگی در کشوری با امکانات کم و پایین تر از
همیشه اش آماده کرده است. به ملکی نگاه می کند.
— یعنی هم باهاش راحت باشم، هم راحت بتونم توی شهر رانندگی
کنم... اهل فراری قرمز و پورش طلایی نیستم.
عمو نریمان همیشه از اختلاف طبقاتی فاحش در تهران حرف می زد.
نگاه ملکی مثل کسی است که طرف مقابلش را نمی فهمد. مثل خودش
که او را نمی فهمد! حوصله ی این نفهمیدن دو طرفه را ندارد. شاید
تقصیر وظیفه شناسی بیش از اندازه ی جیمز باشد که با مدیریتش، کار او
و نامدار را این قدر راحت کرده که برای هر موضوعی، فقط کافی است
او را در جریان گذاشت؛ خودش می داند همه چیز را چه طور پیش ببرد
که او و نامدار راضی باشند. باید برای نفهمیدن و شناخت هم، قدمی
بردارد، هر چند با سفارش های نامدار مطابقت نداشته باشد.
— اسم کوچیکت چیه؟!
از سؤالش، چشم های ملکی چراغانی می شود.
— کوچیک شما، وحید هستم.
تعجب می کند.
— فکر نکنم از من کوچیک تر باشی!
ملکی سعی می کند نخندد.